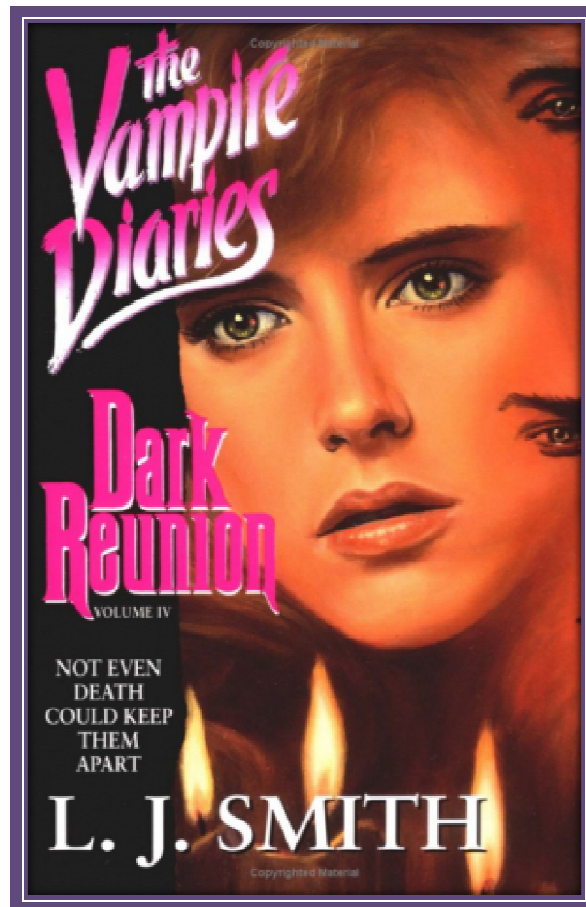


# The Dark Reunion

L.J.Smith



خاطرات خون آشام

( اتحاد تاریک )

نوشته ی ال - جی - اسمیت

مترجم: ملیحه

ویراستار: م - سالواتوره

Mysticfalls.blogfa.com

## فصل سیزدهم

۱۹ ژوئن، جمعه، ساعت ۱۱:۴۵

دفتر خاطرات عزیز

اوه، خدا، ما داریم چیکار میکنیم؟

این بلندترین هفته تو زندگی من بود. امروز آخرین روز مدرسه بود و فردا استفن میره. میره اروپا دنبال کسی که توسط کلاوس خون آشام شده باشه. میگه که نمیخواد ما رو بدون محافظت ترک کنه. اما داره میره.

ما نتونستیم تایلر رو پیدا کنیم. ماشینش از قبرستون ناپدید شده، اما تو مدرسه هم آفتابی نشده. تمام امتحانای نهایی این هفته رو از دست داد. نه اینکه بقیه مون وضعیت بهتری داشته باشیم. کاشکی رابرت ای. لی از اون مدرسه هایی بود که امتحانای نهایشون رو قبل از فارغ التحصیلی میگیرن. این روزا اصلا نمی فهمم انگلیسی می نویسم یا سواحلی<sup>۱</sup>!

من از کلاوس متنفرم. با توجه به چیزی که دیدم، به اندازه ی کترین دیوونه است... و حتی ظالم تر. کاری که اون با ویکی کرد... اما من حتی نمیتونم در موردش حرف بزنم وگرنه دوباره شروع می کنم به گریه کردن. تو جشن کرولاین با همه ما بازی کرد. مثله گربه با موش! و اینکه تو تولد مردیث چنین کاری رو بکنه... اگرچه گمان می کنم که کلاوس اینو نمی دونسته. با این حال به نظر میاد که خیلی چیزا میدونه. اون مثله یه خارجی حرف نمیزنه، نه مثل استفن اون اوایل که به آمریکا اومده بود. و کلاوس همه چیزهای آمریکایی رو میدونه، حتی آهنگای دهه ی پنجاه. شاید برای مدتی اینجا بوده...

بانی از نوشتن دست کشید. نومیدانه فکر می کرد. تمام این مدت، آنها به قربانی هایی در اروپا فکر می کردند. به خون آشام ها. اما با توجه به شیوه ای که کلاوس صحبت می کرد، بدیهی بود که مدتی طولانی در آمریکا بوده است. اصلا خارجی به نظر نمی آمد. و تولد مردیث را برای حمله به دخترها انتخاب کرده بود... بانی بلند شد و خودش را به تلفن رساند و شماره ی مردیث را گرفت. صدایی مردانه و خواب آلود جواب داد.

"آقای سولز. من بانی هستم. میتونم با مردیث صحبت کنم؟"

"بانی! نمیدونی ساعت چنده؟"

<sup>۱</sup> Swahili: زبان سواحلی از خانواده زبان های بانتو است و در شرق آفریقا به کار می رود. سواحلی زبان اول حدود ۵ میلیون نفر و زبان دوم حدود ۵۰ میلیون نفر است.

"چرا" بانی سریع فکر کرد. "اما این در مورد... در مورد امتحان نهایی که امروز داشتیم. لطفا، من باید باهات صحبت کنم."

مکثی طولانی بوجود آمد، و بعد از آن آهی سنگین. "یه دقیقه صبر کن."

بانی وقتی منتظر بود، بی صبرانه با انگشتانش ضرب گرفته بود. بالاخره صدای کلیک تلفن دیگری که برداشته شد، آمد.

"بانی؟" صدای مردیث بود. "چی شده؟"

"هیچ چی. منظورم اینه که..." بانی کاملاً می دانست که خط باز بود، در حقیقت پدر مردیث قطع نکرده و ممکن بود در حال گوش دادن باشد. "این در مورد... مشکل آلمانی ماست که روش کار می کردیم. یادته؟ اونیه که ما نتونستیم برای امتحان نهایی حلش کنیم. یادته که چه جوری دنبال کسی بودیم که بتونه برای حل اون به ما کمک کنه؟ خب، من فکر می کنم که می دونم اون کیه."

"تو میدونی؟" بانی می توانست تکاپوی مردیث را برای استفاده از کلمات درست احساس کند. "خب کیه؟ این شامل هیچ تماس تلفنی راه دوری میشه؟"

"نه. نمیشه. خیلی به خونه نزدیک تره مردیث. خیلی. در حقیقت انگار که دقیقاً تو حیات پستی خودت باشه، آویزون روی درخت خانوادگیت."

خط برای مدت زیادی در سکوت فرو رفت، بانی شک داشت که مردیث هنوز پشت خط باشد. "مردیث؟"

"دارم فکر می کنم. ببینم، آیا این جوابی که بهش رسیدی، یه مسئله تصادفیه؟!"

"تج." بانی آرام شد و و لبخند کوچک و عبوسانه ای زد. مردیث متوجه شده بود. "اصلاً تصادفی نیس. بیشتر موضوعه تکرار شونده تاریخه. البته عمداً تکرار شدنش، اگه منظورم رو بفهمی!"

مردیث گفت: "آره." صدایش طوری بود که انگار از یک شوک خارج می شد که تعجبی هم نداشت.

"میدونی، من فکر میکنم که احتمالاً حق با تونه. اما اینجا یه مشکلی هست برای متقاعد کردن... این شخص... که در حقیقت کمکمون کنه."

"فکر میکنی که ممکنه مشکلی باشه؟"

"فکر می کنم که می تونه باشه. بعضی وقتا آدمای خیلی عصبی میشن... راجع به یه امتحان. حتی بعضی وقتا به نوعی می زنه به سرشون و عقلشون رو از دست میدن."

دل بانی خالی شد. این چیزی بود که اصلاً بهش فکر نکرده بود. چه می شد اگه او نمی توانست بهشان بگوید؟ چه می شد اگر این قدر از دست رفته باشد؟

گفت: "تمام کاری که ما میتونیم بکنیم اینه که سعی خودمون رو بکنیم." سعی کرد صدایش را تا جای ممکن خوش بینانه کند. "فردا باید تلاش کنیم."

"درسته. من ظهر میام دنبالت. شب بخیر، بانی."

بانی گفت: "شب بخیر، مردیث." و بعد اضافه کرد: "متاسفم."

"نه، فکر میکنم که این به صلاحمونه. تاریخ نمی تونه برای ابد به تکرار کردن خودش ادامه بده. خداحافظ."

بانی روی دکمه تلفن کلیک کرد و آن را خاموش کرد. سپس برای چند دقیقه در حالی که انگشتش بر روی دکمه مانده و به دیوار خیره شده بود، نشست. بالاخره گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و دفتر خاطراتش را دوباره برداشت. یک نقطه برای آخرین جمله اش گذاشت و جمله ای جدید اضافه کرد.

فردا/ میریم که پدر بزرگ مردیث رو ببینیم.

\*\*\*

استفن روز بعد در ماشین مردیث گفت: "من یه احمقم." آن ها به ویرجینیای غربی می رفتند، به موسسه ای که پدر بزرگ مردیث بیمار آن بود. نسبتا مسافت زیادی برای پیمودن داشتند.

مت گفت: "همه مون احمق بودیم. به جز بانی." حتی در میان نگرانش، بانی در اثر این جمله گرمایی را حس کرد.

اما مردیث که چشمانش بر جاده بود، سرش را تکان داد. "استفن، تو نمی تونستی بفهمی پس این قدر خودتو سرزنش نکن. تو نمی دونستی که حمله ای که کلاوس در جشن کرولاین انجام داد، سالگرد حمله ای بوده که به پدر بزرگ من کرده بوده. و همین طور اینکه کلاوس میتونسته برای مدت زیادی تو آمریکا بوده باشه اصلا به ذهن من و مت خطور نکرده بود، چون ما هیچوقت کلاوس رو ندیده بودیم یا حرف زدنش رو نشنیده بودیم. ما به افرادی که میتونسته توی اروپا بهشون حمله کرده باشه، فکر می کردیم. در واقع، بانی تنها کسی بود که میتونست همه اینها رو کنار هم بذاره، چون همه اطلاعات رو داشت."

بانی زبانش را بیرون آورد. مردیث در آینه ی ماشین این حرکت را دید و یکی از ابروانش را بالا برد. گفت: "فقط نمیخوام که تو خیلی از خود راضی بشی."

بانی جواب داد: "نمیشم. فروتنی از مهم ترین جذابیت های منه!"

مت سرفه ای کرد، اما بعدش گفت: "من هنوز فکر میکنم که خیلی زیرکانه بود." که دوباره باعث تب و تاب و برافروختگی بانی شد.

موسسه جای وحشتناکی بود. بانی به شدت تلاش می کرد که بتواند ترس و نفرتش را مخفی کند، اما می دانست که مردیث می توانست آن را احساس کند. مردیث همان طور که در جلوی آن ها در سرسرا پیش می رفت، شانه هایش با حالتی تدافعی و مغرور سفت شده بود.

بانی که برای سالهای زیادی بود که مردیث را میشناخت، می توانست احساس حقارت را در زیر این غرور ببیند. پدر و مادر مردیث وضعیت پدربزرگش را باعث بدنایمی می دانستند و هیچ وقت اجازه نمی دادند که در مقابل افراد خارج از خانواده، اشاره ای به او شود. این ماجرا همچون سایه ای بر کل خانواده سنگینی می کرد.

و حالا مردیث داشت برای اولین بار رازش را به غریبه ها نشان می داد. بانی هجوم احساساتی را از عشق و تحسین نسبت به دوستش، در خودش احساس کرد. این همان مردیث همیشگی بود که بدون هیاهو و با وقار این کار را انجام می داد بدون آنکه به دیگران نشان دهد برای خودش به چه قیمتی تمام شده بود. اما با وجود تمام این تفصیل، موسسه هنوز مکان وحشتناکی بود.

آن جا کثیف یا مملو از غوغای دیوانگان یا هرچیزی شبیه این ها نبود. بیماران تمیز بودند و خوب ازشان مراقبت می شد. اما چیزهایی بود مثل بوی بیمارستان و سالی پر از ویلچیرهای بی حرکت و چشم های خالی و بی احساس که بانی را به فرار وادار می کرد.

شبیه ساختمانی پر از زامبی بود. بانی پیرزنی را دید که سرش را کنار عروسکی پلاستیکی و برهنه بر روی میز گذاشته بود و پوست سر صورتیش از بین موهای کم پشت سفیدش دیده می شد. وقتی بانی نومیدانه دستش را جلو برد، دید که دست مت از قبل برای گرفتن دستش دراز شده است. آن ها به همان صورت مردیث را دنبال کردند، چنان محکم دست یکدیگر را گرفته بودند که دردناک شده بود.

"این اتاقشه."

درون اتاق، یک زامبی دیگر بود. این یکی موهای سفید با رگه هایی مشکی شبیه مردیث داشت. صورتش انبوهی از چین و چروک و خطوط بود. چشمانش مرطوب، قرمز و به شکل بی روحی خیره بودند.

مردیث گفت: "پدربزرگ" جلوی ویلچیر زانو زد. "پدربزرگ، منم، مردیث. من اومدم که شما رو ببینم. سوال مهمی دارم که باید ازتون بپرسم."

چشمان پیرمرد هیچ تکانی نخوردند.

مردیث با صدایی آهسته و بدون هیچ حسی گفت: "بعضی وقتا ما رو میشناسه. اما بیشتر روزها نمیشناسه."

پیرمرد همین طور خیره بود.

استفن به حالت نشسته در آمد و گفت: "بذار من امتحان کنم." به صورت پر از چین نگاه کرد و خیلی آرام و تسکین دهنده، همان طور که با ویکی حرف زده بود، شروع به صحبت کرد.

اما چشمان سیاه غبار گرفته ی او حتی چشمکی هم نزدند. فقط به خیره شدن بی هدفشان ادامه دادند. تنها حرکت پیرمرد، لرزش خفیف دستان گره کرده اش بر دسته ی صندلی چرخ دار بود.

و هیچ اهمیتی نداشت که مردیث یا استفن چه کار می کردند، این تمام واکنشی بود که توانستند دریافت کنند.

سرانجام، بانی سعی کرد که از قدرت ماورائیش استفاده کند. می توانست چیزهایی را درون پیرمرد احساس کند، جرقه هایی از زندگی که در زندان جسمش به دام افتاده بودند. اما بانی نمی توانست به آن دست یابد. گفت: "متاسفم". عقب نشست و موهایش را از چشمانش کنار زد. "کار نمیکنه. من نمیتونم هیچ کاری بکنم."

مت گفت: "شاید ما بتونیم یه وقت دیگه بیایم." اما بانی می دانست که این حقیقت نداشت. استفن فردا می رفت. زمان دیگری وجود نداشت...

در حالیکه به نظر می رسید که این ایده ی خوبی باشد. درخششی که پیش از آن گرمش کرده بود، الان به نظر می آمد که خاکستر شده و احساس می کرد که قلبش، توده ای از سرب شده است. برگشت و دید که استفن در حال ترک کردن اتاق است.

مت دستش را زیر آرنج بانی گذاشت تا کمکش کند بلند شود و به بیرون راهنمایش کند. بعد از اینکه بانی برای یک دقیقه با سری خم شده از دلسردی ایستاد، به مت اجازه داد. فراخواندن انرژی کافی برای گذاشتن یک پا در جلوی پای دیگر خیلی دشوار بود. به کندی به عقب برگشت که ببیند مردیث دنبالشان می آید یا نه... و جیغ کشید.

مردیث وسط اتاق، رو به در ایستاده بود و دلسردی کاملاً در چهره اش مشخص بود. اما پشت سرش، شکل ثابت روی ویلچیر، بالاخره تغییر کرده بود. با حرکاتی انفجاری و بی صدا، بر فراز سر مردیث بلند شده و چشمان پیر مرطوبش کاملاً باز و دهانش بازتر شده بود.

به نظر می رسید که پدربزرگ مردیث گرفتار یک جهش شده باشد... دستانش پرتاب شده، فرم دهانش به صورت یک فریاد خاموش در آمده بود. جیغ بانی در فضا پیچید.

بعد همه چیز با هم اتفاق افتاد. استفن به سرعت به داخل برگشت، مردیث به کناری پرت شد، مت به طرفش چنگ انداخت تا بتواند او را بگیرد. اما پیکر قدیمی تغییری نکرد. همچون برجی برتر و بالاتر از همه شان، با قدرت ایستاده و به جایی بالای سر همه خیره شده بود، به نظر میرسید که چیزی را می دید که هیچ یک از آن ها قادر نبودند ببینند. بالاخره صداهایی از دهانش بیرون آمد. صداهایی که متشکل از جیغ کشیدن یک کلمه بود.

"خون آشام! خون آشام!"

خدمه در اتاق بودند، بانی و بقیه را دور می کردند و پیرمرد را نگه می داشتند. فریادهایشان به آن غوغا اضافه شده بود.

"خون آشام! خون آشام!" پدر بزرگ مردیث جوری جیغ می کشید که انگار داشته باشد به شهری هشدار دهد. بانی دست پاچه شده بود... داره به استفن نگاه میکنه؟ این یه اتهامه؟

پرستاری می گفت: "خواهش میکنم، شما باید اینجا رو ترک کنید، متاسفم، اما شما باید برید." آن ها همچون حشراتی به بیرون اتاق رانده می شدند. مردیث وقتی که داشتند به زور به سالن می بردنش، مبارزه می کرد.

"پدر بزرگ..."

آن صدای غیر زمینی شیون کنان ادامه داد: "خون آشام!"

و بعد: "چوب زبان گنجشک<sup>۲</sup> سفید! خون آشام! چوب زبان گنجشک سفید..."

در با شدت بسته شد.

مردیث بریده بریده نفس می کشید و با اشک هایش مبارزه می کرد. بانی ناخن هایش را در بازوی مت فرو کرده بود. استفن به سمت آنها برگشت، چشمهای سبزش از شوک گشاد شده بودند.

پرستار که به ستوه آمده بود، بی صبرانه تکرار می کرد: "من گفتم شما باید اینجا رو همین حالا ترک کنید." هر چهار نفر او را نادیده گرفتند. آن ها به یکدیگر نگاه می کردند و در چهره هایشان، سردرگمی و حیرت تسلیم درک و فهم می شد.

مت شروع کرد: "تایلر گفت که فقط یه نوع چوب هس که میتونه بهش آسیب بزنه..."

استفن گفت: "چوب درخت زبان گنجشک سفید."

\*\*\*

استفن در راه خانه گفت: "ما باید بفهمیم که کجا پنهان شده." از زمانی که کلیدها جلوی در ماشین از دست مردیث رها شدند، استفن رانندگی می کرد. "این اولین چیزه. اگه عجله کنیم، میتونیم غافل گیرش کنیم"

چشمهای سبز استفن با ترکیب عجیبی از پیروزی و عزمی راسخ می درخشید، و با جملات سریع و کوتاه صحبت می کرد. به نظر بانی همه ی آن ها در مرز جنون و طغیان بودند. انگار که تمام شب را مشغول خوردن داروی محرک بوده باشند. اعصابشون قدری ساییده و ضعیف بود که هر اتفاقی می توانست بیفتد.

<sup>۲</sup> Ash نام انگلیسی درخت fraxinus که در زبان فارسی با نام های : زبان گنجشک، ون، اهر و ... شناخته می شود.



بانی هم چنین حسی از طوفانی قریب الوقوع را داشت. انگار که همه چیز داشت به انتها می رسید، همه ی اتفاقاتی که از زمان جشن تولد مردیث افتاده بود در حال رسیدن به فرجام بود. با خودش فکر کرد: امشب. امشب همه چی اتفاق میفته. به طرز عجیبی کاملاً متناسب به نظر می رسید که در شب انقلاب تابستانی<sup>۳</sup> این ماجرا پایان یابد. مت گفت: "شب چی چی؟"

اصلاً نفهمید که بلند صحبت کرده است. گفت: "شب انقلاب تابستانی. امشب. شب قبل از انقلاب تابستونی." "بذار حدس بزنم! فالگیر ها، آره؟"

بانی تایید کرد: "اونها اینو جشن می گرفتن. این یک روز برای جادو هست. برای تغییر دادن فصل ها. و..." تردید کرد "خب، این مثل تمام روزهای جشن دیگه است. مثل هالووین یا انقلاب زمستانی. روزی که خط بین دنیای مرئی و دنیای نامرئی خیلی باریکه، اونها می گفتند وقتی که تو میتونی ارواح رو ببینی. زمانی که چیزهایی اتفاق میفته."

استفن که به اتوبان اصلی که به سمت فلز چرچ برمی گشت، میپیچید، گفت: "چیزها قراره اتفاق بیفتن." اما هیچ یک از آن ها نمی توانست پی ببرد که چقدر زود قرار بود اتفاق بیفتند.

\*\*\*

خانم فلاورز در باغچه پشتی بود. آن ها مستقیم به سمت پانسیون آمده بودند تا دنبال خانم فلاورز بگردند. خانم فلاورز بوته های رز را هرس می کرد و بوی تابستان احاطه اش کرده بود. وقتی همه دورش جمع شده بودند و با عجله می پرسیدند که کجا می توانند یک درخت زبان گنجشک سفید پیدا کنند، اخم کرده بود و چشم هایش را بر هم زد. گفت: "آروم باشید، همین الان آروم شید." بدقت از زیر لبه کلاه حصیری خود به آن ها نگاه می کرد. "چی میخواین؟ گنجشک سفید؟ اینجا یه دونه هست، همون پایین تر از درختای بلوط، اون پشت. حالا، یه دقیقه صبر کنین..."

وقتی همه آن ها دوباره به تقلا افتاده بودند، این را اضافه کرد.

استفن با چاقوی جیبی که مت از جیبش در آورده بود، شاخه ای از درخت را برید. وقتی آن ها در حال برگشتن بودند و پسرها شاخه ای برگ دار و شش فوتی را با یکدیگر حمل می کردند، بانی در این فکر بود

<sup>۳</sup> انقلاب تابستانی در برابر انقلاب زمستانی (همان شب یلدا) قرار دارد. روز اول تیرماه قطب شمال بیش از هر زمان دیگر (به اندازه ۲۳.۵ درجه) بسوی خورشید متمایل است و نور خورشید فقط به برخی از سرزمین های نیم کره شمالی عمود می تابد. این روز طولانی ترین روز در نیمکره شمالی است و انقلاب تابستانی نام دارد، شب پیش از آن کوتاه ترین شب سال است. زمانی که در نیمکره شمالی انقلاب تابستانی است، در نیمکره جنوبی انقلاب زمستانی اتفاق می افتد.

که مت از چه موقع شروع به حمل چاقو کرده است و هم چنین اینکه خانم فلاورز چه فکری راجع به آن ها می کند.

اما خانم فلاورز بدون گفتن چیزی فقط نگاه می کرد. با این وجود، وقتی که نزدیک خانه شدند صدا زد: "یه بسته برات اومده، پسر."

استفن همان طور که شاخه روی شانه اش بود، سرش را برگرداند: "برای من؟"  
"اسم تو روش بود. یه بسته و یه نامه. اونها رو بعدازظهر توی ایوان جلویی پیدا کردم. گذاشتمشون طبقه ی بالا توی اتاق."

بانی به مردیث، و سپس به مت و استفن نگاه کرد و در پاسخ، با سردرگمی، بدگمانی و نگاه خیره ی آن ها رو به رو شد.

انتظار در هوا ناگهان به اوج خودش رسید، تقریباً غیر قابل تحمل بود.  
بانی وقتی که داشتند از پله ها بالا می رفتند تا به اتاق زیر شیروانی برسند، گفت: "اما از طرف کی میتونه باشه؟ کی حتی میتونه بدونه که تو اینجایی..." و بعدش ایستاد، وحشت باعث لرزش دنده هایش شده بود. خطری در وجودش همچون حشره ای آزار دهنده وزوز می کرد، اما کنارش زد. حالا نه، فکر کرد: حالا نه.  
اما هیچ راهی نبود که از دیدن بسته ی روی میز استفن جلوگیری کند. پسرها شاخه ی درخت زبان گنجشک سفید را به دیوار تکیه دادند و رفتند که به بسته نگاهی بیندازند، یک بسته دراز و مسطح در یک کاغذ قهوه ای پیچیده شده بود و پاکت نامه ای کرم رنگ بالای آن قرار داشت.  
بر روی آن، با دست خط دیوانه وار آشنایی، کلمه ی "استفن" با عجله نوشته شده بود.  
همان دست خطی که بر روی آینه نوشته شده بود.

همه ایستاده بودند و طوری به پاکت خیره شده بودند که انگار به یک عقرب نگاه می کردند.  
مردیث، وقتی استفن به آرامی دستش را جلو برد تا آن را بر دارد، گفت: "مواظب باش." بانی می دانست منظورش چیست. احساس می کرد که ممکن است منفجر بشود یا گازی سمی ازش بیرون آید یا به چیزی با دندان و چنگال تبدیل شود.

پاکتی که استفن در دست داشت، مربعی شکل و از کاغذ مرغوبی تهیه شده و با ظرافت بسته بندی شده بود.  
بانی فکر کرد که مثله دعوت نامه ای از شاهزاده برای مراسم رقصه! اما در کمال ناسازگاری، چندین اثر انگشت کثیف روی سطحش بود و لبه ها هم سیاه شده بودند. خب... کلاوس توی رویا هم خیلی تمیز نبود.  
استفن به جلو و پشتش نگاهی انداخت و بعد پاکت رو باز کرد. تکه کاغذ گرانی را بیرون آورد. سه نفر دیگر دورش جمع شده بودند و هنگامی که آن را باز می کرد، از بالای شانه اش نگاه می کردند. بعد مت با تعجب فریاد زد: "این چه... این که خالیه!"

خالی بود. در هر دو طرف. استفن برش گرداند و هر دو طرفش را بررسی کرد. صورتش سخت و درهم بود. بقیه آرام شده بودند، اگرچه، صداهایی از نفرت و خشم ایجاد می کردند. یک شوخی احمقانه! مردیث دستش را به طرف بسته که به قدری صاف و مسطح به نظر می رسید که آن هم خالی باشد، برد. و استفن ناگهان صاف ایستاد، نفسش را با صدا داخل کشید. بانی سریع به طرف او نگاه کرد و از جا پرید، دست مردیث روی بسته بی حرکت مونده بود و مت ناسزایی گفت.

بر روی کاغذ خالی که استفن با دستانش محکم گرفته بود، حروف ظاهر می شدند. آن ها سیاه و دارای دنباله های بلندی بودند، انگار هر کدام شان در جلوی چشمان بانی، با چاقویی نامرئی برش می خوردند. زمانی که توانست آن ها را بخواند، وحشت درونش ریشه دواند.

استفن... نباید ما سعی کنیم که اینو مثله نجیب زاده ها حل کنیم؟ دختره پیش منه. بعد از تاریکی بیا به خونه رعیتی قدیمی توی جنگل که حرف بزنیم. فقط ما دوتا. تنها بیا و من میدارم که دختره بره. اگه کس دیگه ای رو با خودت بیاری دختره میمیره.

هیچ امضایی نداشت. اما در انتها کلمه هایی ظاهر شدند: این بین تو و منه.

مت پرسید: "کدوم دختر؟" به بانی و مردیث نگاه کرد، انگار که می خواست مطمئن شود که آن ها هنوز آن جا هستند. "کدوم دختر؟"

با حرکتی تند، انگشت های ظریف مردیث پاکت را باز کرد و چیزی را که داخلش بود، بیرون آورد. شال گردنی سبز کمرنگ با طرحی از برگها و درخت های مو. بانی کاملاً این را به یاد داشت، و تصویری به ذهنش هجوم کرد. کاغذ های رنگی برای تزئین، کادوهای تولد، شکلات و گل های ارکیده. زمزمه کرد: "کرولاین" و چشمانش را بست.

این دو هفته اخیر به قدری عجیب بود، به قدری با زندگی عادی دبیرستانی متفاوت بود، که حتی فراموش کرده بود که کرولاین وجود دارد. کرولاین برای فرار به یک آپارتمان در شهر دیگری رفته بود، که در امنیت باشد... اما مردیث همان اول به او گفته بود که "کلاوس میتونه تا 'هرون' تعقیبت کنه. من مطمئنم." بانی زمزمه کرد: "فقط داره دوباره با ما بازی میکنه. بهمون اجازه داد که تا این جا پیش بیایم، حتی بریم پدر بزرگت رو ببینیم، مردیث و بعدش..."

مردیث موافقت کرد: "حتماً می دونسته. تمام اینم میدونسته که ما داشتیم دنبال قربانی می گشتیم. و حالا ما رو کیش و مات کرد. مگر اینکه..." چشمانش با امیدی ناگهانی روشن شد. "بانی، تو فکر نمیکنی که کرولاین ممکنه این شال گردن رو شبی که جشن بود انداخته باشه؟ و کلاوس فقط برش داشته باشه؟"

"نه." ووزو اخطار و پیش گویی نزدیک تر میشد و بانی به آن ضربه می زد و سعی می کرد تا دور نگهش دارد. این را نمی خواست، نمی خواست که بفهمد. اما چیزی را به طور قطع احساس می کرد: این یک حقه نبود. کلاوس کرولاین را داشت.

به آرامی گفت: "ما باید چیکار کنیم؟"

مت گفت: "من میدونم که ما چی کار نباید بکنیم، و اون اینه که به کلاوس گوش کنیم." سعی کنیم مته دو تا مرد نجیب زاده حلش کنیم' ... کلاوس تفاله است، نه نجیب زاده. این یه تله است."

مردیث بی صبرانه گفت: "البته که یه تله است. اون صبر کرد که ما بفهمیم که چجوری میشه بهش صدمه زد و حالا سعی میکنه که ما رو از هم جدا کنه. اما موفق نمیشه."

بانی با وحشت فزاینده ای به صورت استفن نگاه می کرد. زیرا زمانی که مت و مردیث با خشم با همدیگر صحبت می کردند، استفن داشت نامه را تا می کرد و به پاکت برش می گرداند. و حالا ایستاده و به آن خیره شده بود، چهره اش ثابت مانده و نسبت به همه ی اتفاقاتی که در پیرامونش می افتاد، بی تفاوت بود. و نگاهی که درون چشمان سبزش بود، بانی را می ترساند.

مت می گفت: "ما می تونیم اینو تبدیل به ضدحمله کنیم. درسته استفن؟ تو اینطور فکر نمیکنی؟"

استفن با دقت و تمرکز روی هر کلمه گفت: "من فکر می کنم که بعد از تاریکی برم جنگل."

مت سرش را تکان داد و دقیقا همچون یک بازیکن خط حمله، شروع به نقشه کشیدن کرد: "باشه، تو برو حواسش رو پرت کن، و در این بین، ما سه تا..."

استفن همان طور که مستقیم بهش نگاه می کرد، عمدا جمله اش را ادامه داد: "شما سه تا میرید خونه. به تختخواب."

مکئی بوجود آمد که به نظر اعصاب بهم ریخته ی بانی بی پایان می رسید. بقیه فقط به استفن خیره شده بودند.

بالاخره مردیث به آرامی گفت: "خب، این خیلی سخت میشه که ما کلاوس رو بگیریم اونم وقتی که تو تخت هستیم مگر اینکه به اندازه کافی مهربون باشه و بیاد به دیدنمون."

تنش شکسته شد و مت نفسی طولانی و رنجور کشید و گفت: "درسته استفن، من می فهمم که تو چه حسی در مورد این داری..." اما استفن حرفش رو قطع کرد.

"من واقعا جدی هستم، مت. کلاوس درست میگه. این بین اون و منه. و گفت که یا تنها برم، یا به کرولاین صدمه می زنه. خب من تنها میرم. این تصمیم منه."

بانی با لحنی تقریبا عصبی گفت: "این مراسم تدفین توئه! استفن، تو دیوونه ای. تو نمیتونی."

"خوب هم می تونم."

"ما بهت اجازه نمیدیم..."

استفن همین جوری که نگاهش می کرد گفت: "تو فکر میکنی که حتی اگه سعی کنی، میتونن جلوی منو بگیرن؟"

این سکوت به شدت ناراحت کننده بود. بانی که به او زل زده بود، احساس می کرد که انگار استفن درست در مقابل چشمانش تغییر کرده است. چهره اش به نظر وحشی می آمد، حالت ایستادنش متفاوت بود گویی می خواست ماهیچه های انعطاف پذیر و قوی شکارچی گونه اش را که در زیر پیراهنش قرار داشتند، به یاد بانی بیاورد. به یک باره او غیر صمیمی، بیگانه و ترسناک به نظر می رسید.

بانی رویش رو برگردوند.

مت روشش را تغییر داد و میگفت: "بیا در این مورد منطقی باشیم. بیا آرام باشیم و در موردش حرف بزنیم..."

"اینجا چیزی نیست که بخوایم در موردش حرف بزنیم. من میرم، شما نه."

مردیث گفت: "تو بیشتر از اینا به ما مدیونی استفن." و بانی بابت صدای آرام و خونسرد او، احساس قدردانی می کرد. "باشه، خب تو میتونی ما رو تکه تکه کنی، خوبه، هیچ بحثی نیست. ما اینو فهمیدیم. اما بعد از همه ی چیزهایی که با هم از سر گذروندیم، قبل از اینکه بذاری بری، مستحق چیزی بیشتر از یه تصمیم از تموم شده هستیم."

مت اضافه کرد: "تو گفتی که این جنگ دخترها هم هست. کی تصمیم گرفتی که نباشه؟"

استفن گفت: "وقتی که فهمیدم قاتل کیه. به خاطر منه که کلاوس اینجاست."

بانی داد زد: "نه اینطور نیست! تو الینا رو مجبور کردی که کترین رو بکشه؟"

"من باعث شدم که کترین پیش کلاوس برگرده! اینجوری همه چیز شروع شد. و من کرولاین رو وارد این ماجرا کردم. اگه به خاطر من نبود، هیچ وقت از الینا متنفر نمی شد، هیچ وقت با تایلر دوست نمی شد. من مسئول اتفاقی هستم که براش افتاده."

بانی تقریباً فریاد کشید: "تو فقط میخوای که اینو باور کنی. کلاوس از همه ما متنفره. تو واقعا فکر میکنی که اجازه میدی که از اونجا زنده بیای بیرون؟ تو فکر می کنی که نقشه اش اینه که بقیه ما رو به حال خودمون رها کنه؟"

استفن گفت: "نه." و شاخه ای را که به دیوار تکیه داده شده بود، برداشت. چاقوی جیبی مت را بیرون آورد و شروع به کندن شاخه های کوچک از آن کرد تا به یک نیزه سفید تبدیلش کرد.

مت خشمگین گفت: "اوه، خوبه، تو مثل یک سلحشور تنها میری! نمی بینی که چقدر احمقانه است؟ تو داری درست میری تو تله کلاوس!" مت یک قدم به طرف استفن رفت. "تو ممکنه که فکر نکنی که ما سه تا میتونیم جلوت رو بگیریم..."

صدای آهسته و موزون مردیث از آن طرف اتاق شنیده شد: "نه، مت. فایده ای نداره." استفن به او نگاه کرد، ماهیچه های دور چشمش سخت شدند، اما مردیث فقط نگاهش می کرد، صورتش آرام و دقیق بود. "پس تو مصممی که کلاوس رو رودررو ببینی، استفن. خوبه، اما قبل از اینکه بری، حداقل مطمئن شو که شانس مبارزه داری." مردیث، خونسرد، شروع به باز کردن دکمه های یقه ی بلوزش کرد.

بانی یکه خورد، حتی با وجود اینکه، این همان چیزی بود که هفته پیش خودش پیشنهاد کرده بود. فکر کرد: اما اون خصوصی و در خلوت بود، محض رضای خدا! بعد شانه هایش را بالا انداخت. عمومی یا خصوصی، چه تفاوتی ایجاد می کرد؟

به مت نگاه کرد که بهت و حیرت در چهره اش دیده می شد. و بعد دید که پیشانی مت چین خورد و حالتی سمج و ستیزه جو گرفت که سابقا باعث ترس مربیان فوتبال تیم های حریف می شد. چشمان آبیش به طرف بانی برگشت و بانی سرش را به نشانه موافقت تکان و چانه اش را جلو داد. بدون کلمه ای، زیپ ژاکت روشنی را که پوشیده بود، باز کرد، و مت هم تیشرت خودش را در آورد.

استفن از یکی به دیگری که عبوسانه لباس هایشان را در اتاقش در می آوردند، خیره شد. سعی می کرد که شوک خودش را پنهان کند. در حالیکه نیزه ی سفید همچون اسلحه ای در مقابلش قرار داشت، سرش را تکان داد. "نه."

مت گفت: "مسخره نباش، استفن." حتی در پریشانی و درهم و برهمی این لحظه ی وحشتناک، حسی درون بانی مکث کرده بود که سینه برهنه ی مت را تحسین کند. "هر سه نفر ما اینجاایم و تو میتونی بدون اینکه به هیچکدوم ما صدمه بزنی، مقدار زیادی بگیری."

گفتم: "نه! نه برای انتقام، و نه برای جنگ شیطان با شیطان! نه برای هر دلیلی. من فکر میکردم که تو منو میفهمی." نگاه استفن به مت، تلخ بود.

مت داد زد: "من میفهمم که تو میری اونجا و می میری."

"راست میگه." بانی کف دستش را بر روی لبهایش گذاشت و فشار داد. پیش گویی در حال خارج شدن از دیوارهای دفاعیش بود. نمی خواست بهش اجازه دهد، اما دیگر قدرت مقاومت کردن نداشت. با لرزشی، ضربه زدن آن را احساس کرد و کلماتی را در ذهنش شنید.

با لحن دردناکی گفت: "'هیچکس نمیتونه باهش بجنگه و زنده بمونه.' این چیزیه که ویکی گفت و این حقیقت داره. من حسش میکنم، استفن. هیچکس نمیتونه باهش بجنگه و زنده بمونه."

برای لحظه ای، فقط یک لحظه، فکر کرد که استفن ممکن است به او گوش کند. بعد صورت استفن دوباره سخت شد و به سردی صحبت کرد.

"این مشکل تو نیست. بذار خودم نگران این موضوع باشم."

مت شروع کرد: "اما اگه هیچ راهی برای برنده شدن نیست..."

استفن مختصر و مفید جواب داد: "اما این چیزی نیست که بانی گفت."

مت داد زد: "چرا، همینه! در مورد چه کوفتی داری صحبت میکنی؟" مت خیلی سخت کنترل خودش را از دست می داد، اما وقتی که این اتفاق می افتاد، به این راحتی آرام نمی شد. "استفن، من به اندازه کافی تحمل کردم..."

استفن فریاد مت را با غرشی جواب داد: "منم همین طور!" بانی هیچ وقت نشنیده بود که استفن از چنین لحنی استفاده کند. "از دست همه تون خسته شدم، از مجادله ها و ترس هاتون خسته شدم... و همینطور از پیشگویی هاتون! این مشکل منه."

مت داد زد: "فکر میکردم که ما یک تیم هستیم..."

"ما یک تیم نیستیم. شما یه گروه از انسان های احمق هستید! حتی با همه چیزایی که براتون اتفاق افتاده، در اعماق وجودتون می خواین زندگی کنین. زندگی های کوچیک امنتون، تو خونه های کوچیک امنتون. تا وقتی که برید به قبر کوچیک امنتون! من مثل شما نیستم و نمیخوام که باشم. تا حالا باهاتون ساختم چونکه مجبور بودم، اما دیگه تموم شد." به تک تک آن ها نگاه کرد و با تاکید بر روی هر کلمه گفت: "من به هیچکدومتون نیاز ندارم. نمیخوام هیچکدومتون با من باشید، و نمیخوام که دنبالم بیاین. شما فقط استراتژی من رو خراب می کنین. هرکسی که دنبال من بیاد، میکشمش."

و با آخرین نگاه سوزانش، روی پاشنه چرخید و رفت.